

نه آنچنان شده ام مبتلای آن خسای
 شوند اهل دل غرق آب مثل گهر
 تنور سینه غمگین بسیار بر سر جوش
 حیات خویش چو نامی حباب وار بود
 چون رود در صحن گلشن آن بت عنای
 بسکه در شوق وصال بار اعضای گداخت
 کی تواند شد طرف شمع از تپت بجز آن
 چون نمی آید با غوشم شبی بالای تو
 عشرت من ای فلک و البته دست تو
 آه در هر تار زلفش مبتلا شد مرغ دل
 از کمال فرحت و عشرت عجب دیوانه شد
 بحکم غمزه ز در بر من چو چشم مست او دست
 اگر در چشمم گریانم گذارد پای خود آن جان
 کند لب خشک ساحل آشنایی تهری و ستان
 مگر قصد رفوی سینه صد چاک من دارد
 که دیگر از ستم روزگار گریه کنم
 اگر بحال ز ستمت عار گریه کنم
 خدا نخواسته بی اختیار گریه کنم
 چه بر زمانه ناپایدار گریه کنم
 بلبل آساشو بر دارد دل شیدای من
 چون حباب یک آبله گردید سر تا پای من
 سوخت جرم برق را آه فلک فرسای من
 در غم بجزش دو تا شد قامت یکتای من
 خون و دل باشد همیشه ساغر و صهبای من
 کی کند پروای او آن یار بی پروای من
 گفت نامی را چو او شیدای من رسوای من
 زیبا افتادم و بردم بیای خم فرودستی
 بر آرد چون کف در یادل بر آرزو دستی
 غریق بجز کی کردد اگر گیرد کدو دستی
 بدست شانہ دستی می نهد دارد بدستی

لند در خواب گر نظاره حسن تو بر ^ش بود
 نهد از پنجه مژگان ز خجلت پیش رود
 طراز دامنت گلدسته را شرمند ^{میدارد}
 عجب حسن سراپای تو دار در اتود ^{ست}
 سراششت من شد نافه آهوی ^{نامی} حین
 ز جذب دل شیدم تا بزلف مشکبوی ^{ست}

ناظر

تخلص غلام عبدالقادر المخاطب بقادر عظیم خان بهادر است در سنه یک هزار و ^{صد}
 بجزری تولد یافته و تحصیل علم فارسی و مشق سخن نزد پدر خود غلام محی الدین معجز و برخی از
 خدمت مولوی محمد باقر آگاه بهره یاب شده و سند علم عربی از اساتذہ جہابذہ اینجامثل مولو
 محمد غوث المخاطب شرف الملک مرحوم و مولوی حافظ محمد حسین و ملک العلماء مولو
 علاء الدین احمد مغفور گرفته و چندی خدمات سرکار فیض بار علم افتخار افزاخته در سنه
 یک هزار و دو صد و چهل و شش بجزری بر حمت حق پیوست من نیاج افکاره

خداوندم بود آن صاحب تاج
 دو عالم برد را و میسد بدیاج
 چو دیدم آب و تاب روی او را
 بلاشک شد دل من بحر موج
 شده چون فوج عشق او صفا آرا
 بیکدم قلعہ دل کرد تاراج
 کمان ابر و نگاہی کرد بر من
 خدنگش را دل من گشت آماج
 بدر کاهت چنین ناظر کند عرض
 خداوند ما کن محتاج محتاج

کفر و ایمان را فدا سازم بروی یار خویش
 کرده ام آهنگ کسب عشق از قانون او
 جوید با صلان باقصای مارج کشید
 کشت بر اعدا مظفر ناظم از فضل حق
 جلوه تا کرد در آئینه دل شوخ بهک
 وصل او دست نداد از فلک کج رفتا
 خال مشکین برخت طرفه تماشا دارد
 تا دلم سوخت بیاد لب میگون کسی
 دیده ناظر ما بر صفت میگرید
 بیند چشم تیز اگر آن نگار گل
 هر گاه کرد زان رخ چون مهر همسری
 از رشک چهره بت نازک ادای من
 گریه سیر آن بت کلپیر بهن رسد
 ناظر شود بسوی چمن چون نگار من
 نوک مژگان تو شد از جگر من
 تار زلفش ساختم هم سجه هم زنا خویش
 میکند ساز دل من نغمه دلدار خویش
 بر خدا تقویض کردم جمله کار و بار خویش
 چونکه دارد در حمایت حیدر کرار خویش
 نشدم سایه و شش از مهر جالش منفک
 گر چه مانند فلک ساخته ام گردش و تک
 سوره لیل و صبحی جمع شد اند معک
 محو شد از دل من لذت صیبا و کرک
 برق سان میزند آن شوخ شکر چشمک
 از حدت نگاه شود تار تار گل
 بر روی هر دو کان شده بی اعتبار گل
 از خوی انفعال شده آبشار گل
 از سر شود بیای بت من نثار گل
 خند و بد لک شائی صبح بهار گل
 نیست اندیشه ز تیر و تبر من

بسته ام خاطر خود بازلفت
 تخم محمدرتو بدل کاشتم
 در خیال گهر دندانست
 کشته ام ناظر روی محبوب
 بهر نظاره ات ز عدم وارسیده ام
 چون کشت یار من بخت سبز جلوه گر
 ز ناز کفر و سبحة اسلام راهم
 دل منقبض ز صحبت اغیار شده است
 یارب بیاس احمد مختار و آل او
 ز بد بهتر بشا بست تو هم میدانی
 تکیه بر هستی فانی مکن ای باد فروش
 غزه ز بهار مشو یار بر آسان دهر
 مصحف چهره خویش بنظر دارم
 ناظر ابر سخن یار چرا دل بستنی

ناصر

مثل زنجیر مکن در بدرم
 کرده حاصل بخدا برگ و برم
 هر زمان ابر صفت چشم ترم
 هست چتر کرم او بسرم
 از سر نموده پا قلم آساده دیده ام
 بر خط دلبران جهان خط کشیده ام
 جز تار شمع و دانه اشکش ندیده ام
 عنقا صفت ز مجلس اینهار میدام
 ناظر بر جم شو که مضرت پوشیده ام
 عمر خود پای بر کتابست تو هم میدانی
 زندگی مثل حبابست تو هم میدانی
 این جهان صورت خوابست تو هم میدانی
 مونس در کتابست تو هم میدانی
 وعده اش نقش بر آبست تو هم میدانی

تخلص صفی الدین محمد خان بهادر فرزند قادر علیخان بهادر مرحوم است در سن
 یک هزار و یکصد و نود و هشت هجری تولد یافته و کتب درسی فارسی از عم خود مولانا
 محمد باقر آگاه و معجز درس گرفته و کتب طب نزد خسر خود شرف الملک بهادر مرحوم
 که مدار المہام کرناٹک بود و مولوی قطب الدین دہلوی خوانده و مشق سخن اولاً
 بزآگاہ و ثانیاً از فایق نموده و از پیشکاه جناب نواب صاحب رضوان یاب بعداً
 خاندانانی حیدرآباد شرف امتیاز یافته در اینجا بعارضه اسہال کبیدی در سن
 یک هزار و دو صد و چهل و شش ہجری جان بحق تسلیم کرد من نتایج افکاشہ
 راز دل نہفت آخردیدہ گریان ما
 در رک جان زلف مرغول کہ سودا بخند
 شعلہ ریزد جای اشک از ہجر آن مہتاب
 جلوہ حسن تبیان تا نقش دیوارم نمود
 شعر ناصر بعد مردن امی علی شہرت گرفت
 بگو شہم از زبان تیغ او آمد نوید اینجا
 چو سیلاب اضطراب آہنگ منیم کاروان اشک
 بہار طرفہ دارد اشک کلکون و سر مرگان
 سیل بیرون برد کنج خانہ ویران ما
 طرہ سنبہل بود ہر نالہ بیجان ما
 رشک گلریز است آتش بازی مژگان ما
 صورت آئینہ دارد دیدہ حیران ما
 خم شکست اما نمی ریزد می جوشان ما
 بہار ارغوان میجوشد از خون شہید اینجا
 دلم از کشتہ چشمش خہ شاید شنید اینجا
 تماشا کن شقایق را کہ از خاری دمید اینجا

زبان برک گل بابلبل شوریده میگویی
 بهیچ و بوج دنیا دل مبنده ای ناصرید
 بر هوا ابر سیاهی نه بطوفان برخاست
 هر که از فتنه زلف تو پریشان گردید
 هر که در سایه دیوار کسی جائی یافت
 سبزه خط برخت طرفه بهاری دارد
 شیخ در محفل زندان ز سر فخر و غرور
 مرده ام پر مغان داد که در یوم نشور
 ناصر از نشه چشم تو چنان شرشار است
 بر دلم از درد عشق یار بار افتاده است
 آه رنجی نیست بر حال دل آواره ام
 تا نکا هست ذوق صید انداختن کرده است
 ای خوش آن ندی چون ناصر است ^{مصل} صهبای
 تراز نخوت و بیداد و ناز فرصت نیست
 لبان شانه سرا پایز باغم و کسرمو

عبث نالی دلی چون غنچه میباید درید ^{انجا}
 که عالم جز دم سردی کل فرصت ^{انجا} نخید
 دو داهست که از سینه سوزان برخاست
 سنبل آساز دلش ناله پیمان برخاست
 از دل او هوس ملک سلیمان ^{برخاست} برخاست
 کی چنین سنبل و ریحان به بهاران ^{برخاست}
 از پی منع شراب آمد و گریان ^{برخاست}
 کشته چشم تو خواهد به شهیدان ^{برخاست}
 کز دل او هوس چشمه حیوان ^{برخاست} برخاست
 شیشه را با سنک خارا کار و بار افتاده
 رفت عمر و بر سر کوی تو زار افتاده است
 چون هدف تیر تراد انتظار افتاده است
 بی خبر از خویش هم آغوش یار افتاده است
 مرا زگریه و عجز و نیاز فرصت نیست
 ز شرح قصه زلف دراز فرصت نیست

بیکد و چشم زدن کار دو جهان بیچ است
 ز سوز گریه شبها شدم سر ایا اشک
 بحال ناصر آشفته دل که بردارد
 در گره دارد شریر قطره باران بهار
 خانه بردوش خزان بینم رنگ گل
 بی تو آتش زد بگلشن گرمی آه کسی
 منت ساقی کجا بلبل کشد هر شاخ گل
 تا شدم ناصر اسیر عشق گل پیراهنی
 ز شیخ و برهن دوست عرفانیکه من دارم
 همای لامکان سیرم تعیین آشیان گاهم
 با ستغراق یاد او ز خود دارم فراموشی
 رک دریا بخود پیچد ز رشک موج مگر گاه
 خوشا همچون که جای دل طپید داشت
 ز اشعار جنون تاثیر خود ناصر شدم می
 رنگ از رخ پریده را مانم

تو زود مطالب خود ساز باز فرصت نیست
 چو شمع مشتعلم از گداز فرصت نیست
 تراز ناز و مر از نیا از فرصت نیست
 موج آتش کرد گلشن را چراغان بهار
 جلوه گاه ترک تاز گیت میدان بهار
 غارت از فوج خزان گردید سامان بهار
 ساغری دارد بلف ای باوه نوشان بهار
 شمع آبی کرده ام نذر شهیدان بهار
 بقید دیر و کعبه نیست جانانیکه من دارم
 با وج عالم قدس است طیرانی که من دارم
 دو عالم محو کرد از یاد نسبیانیکه من دارم
 میسر از ماجرائی چشم گریانیکه من دارم
 ندارد اینقدر وسعت بیابانی که من دارم
 کند فرزانه را دیوانه دیوانیکه من دارم
 بوی از گل رسید را مانم

چشم مست تو سرگرا نم کرد
 برک عیشم شده است پزمرده
 کو گریم ز خاک ساری ما
 مرده وصل تا رسید مرا
 ناصر اندر وطن خدا آگاه
 طاقت بجز من زارندارم چه کنم
 وای بر طالع خوابیده که از کوی کعبه
 دید چون آینه پیش تو دلم شد سیماب
 روز من شام غریبان شد و زان زلف ^{مینوز}
 وای جز شربت عناب لب او ناهر
 ز اشک و آه خود گرافکنم سانا طوفانی
 بیاد طره ات کرد در دل شنب گشتم آبی
 بجای سبزه از خاکم حنا کرست جا داد
 چون قاتل کشد تیغ نگاه زهر آلودی
 ز چشم او بسردارم چنان مستی که گرزاهد

مست ساغر کشیده را مانم
 شاخ سبز بریده را مانم
 منکد اشک چکیده را مانم
 بوی یوسف شمیمه را مانم
 کل بجاد میده را مانم
 چاره وصل هم ای یارندارم چه کنم
 جای در سایه دیوارندارم چه کنم
 تاب همبزمی اغیارندارم چه کنم
 بکف شوق یکی تارندارم چه کنم
 چاره این دل بیمارندارم چه کنم
 عجب نبود که گردد عالمی هم رنگ یونانی
 بر آید از و مانم سنبل آسود و دجانی
 که خونهار نخت در دل گردش گلزنک دانی
 لب زخم نماید از طرب چون لعل خندان
 شود از نشه اش سر خوش فروشد و این

بنام سبزه رنگی کارم افتاده است تانا
 چه آتش زدی بجام برق عشق آتشین
 نیاز لعل او کردم دلی چون سبز پانی
 بهار جلوه طماوس دارد مهربانی
 صبا زان طره گر آرد بگلشن بوی شبوی
 چو خس از باد می جنبم ز فیض ناتوانها
 ز چشمم اثر جوشد دعای عجز بالانرا
 ز شوق آب تغیش می پدید در موج خون ناصر
 ز آه خویش می غلطم ز پهلوی به پهلوی
 ز طفل اشک خود داریم اکنون زور بازوی
 ز یک نیم جانی تشنه کامی بر لب جوی

باب الوافی

واقف

تخلص مولوی میران محی الدین برادر خردشایق فرزند احمد ابوتراب قادری
 نبیره امام صاحب مدرس قدس سره مولدش ادکیر در سنه یک هزار و دو
 پنج هجری تولد یافته و دست به بیعت خال خود شاه منصور قادری
 داده و تحصیل عربی نزد ملک العلماء مولوی علاء الدین کرده و مشق
 سخن از مولوی خیر الدین فایق نموده از افکار او است
 تالخت دل بدار مژه بر قرار نیست
 از سنگ طینتان مطلب معنی کم
 منصور سان بعشق کسی نامدار نیست
 جز در هر سوال درین کو به سار نیست

پندار هستی تو حجابی است در نظر
 کارم به نفس ز تعلق گذشته است
 بلبل به ناله مایل و گلزار سینه چاک
 زاری و آه و ناله و فریاد میکنم
 در بهر نفس فنا و بقا هست چون جاب
 شب که بی روی تو ساقی با ده یادیم
 آفرین بر بیت قابل که بعد از مرگ من
 خنده کردی که صبح صادق از روی تو
 بسکه جا دادم بگیریه قاصدم هنگام مرگ
 مهر تابان نیست بل بهر نشارت پیر حرف
 بر لب جو طرح بازی داشت چون نامم شنید
 در خیال آن لب شیرین و چشم و لفر
 همین نه بلبل دل بی تو در چمن میسوزد
 دلم ز تاب تو ای ما بختاب عالمتاب
 با تیشه دم و اسپین گلو تر کرد

ورنه بروی یار کسی برده دار نیست
 و ابستکی رشته دم اعتبار نیست
 یک دل بغیر عشق بتان از بهر نیست
 فارغ دلم ز صحبت این جا بر یار نیست
 واقف بموج هستی ما اعتبار نیست
 آتش سوزان بجام این دل ناگام نیست
 جای بهمان بر مزارم جوهر مصفا نیست
 زلف عنبر فام بکشادی که طرح شام نیست
 قطره شبنم به پیش آن بت کلفام نیست
 کیسه شب را کشاد و قرص سم خام نیست
 از غضب آیدم شمشیر خون آشام نیست
 واقف از ذوق طبیعت در شکر بادم نیست
 چو داغ لاله رک جان یا سمن میسوزد
 بسان شمع سر ایا در انجمن میسوزد
 شرار عشق ز لبس جان کو مکن میسوزد

چسان فراق تو ای شعله رویان گرد
 ز بوی عقده زلف کلسای مایم
 بعشق لعل لب او ز دین گریان
 بشوق ساعد سیمین یار من واقف
 یا قوت بلعل یار من نیست
 مردم به واسطه نوح خط او
 خوابم نه برد بفرشش مخمل
 نازم به ملال خاطر من
 گردون که بهر او زوال است
 در سوز و گداز و گریه واقف
 زنی فقط از حسرت لعلش پر درنگ شکر
 بسکه شد شکسته در دو لبش زخ
 نیست این خط کرد لعلش بلکه از خط غایب
 تا نزد جوشی بر آتش جلوه گر هرگز نشد
 کشت از رشک لبش یکسر کرده قند و نبات

که سوز عشق بر تک نفس سخن میسوزد
 درون نافه دل مشک در ختن میسوزد
 درون آب چو یاقوت جان من میسوزد
 متاع صبر چو اسپند نور تن میسوزد
 ریجان نخط نگار من نیست
 بر باد بجز غبار من نیست
 آن شب که تو در کنار من نیست
 جز یاد تو غمگسار من نیست
 صد شکر اگر بکار من نیست
 جز شمع سوزار من نیست
 صد گره در نیش کردار دل تنگ شکر
 مفت نستاند کسی در مصر ما تنگ شکر
 کرد استاد ازل تحریر فرمینگ شکر
 بر سر بازار الفت کیمیت همزنگ شکر
 پای مال خلق همچون یک شد تنگ شکر

دل بلعش داوم از طلوی جنبت کاست
 در بهای بوسه داوم بلعل او دم
 شور افتاد بدل از لب آن کان نمک
 ترش رویی بمیلحان شراب حسن است
 خبر سوزش دل یار چو برسد قاصد
 حال رویی نمکین دیدم و مجنون گشتم
 از غبار خط لعل نمکین دانستم
 نقد دل بد عوض خال ملحیت دادن
 دل بکنج و نهش کرد نشین واقف
 دار و امید وصل دلم از جواب خشک
 از داغ چیکش بدلم طرفه داغهاست
 یاران زیند بر سر زاهد دوست را
 زاهد زبزم با ده کشان احتر از کن
 واقف ز رنگ عارض سرخشن بکرم
 خار لبکست ز مژگان تو تا در بر گل
 کی تلخی می گراید رغبت آهنگ شکر
 از زرق قلبی خریدم واقف این تنگ شکر
 ناله برخاست لشکر حق احسان نمک
 سر که کرد و چو قدمی به نکلان نمک
 آتش تیز بیند از بر اینان نمک
 خیمه لیلی حسن است بمیدان نمک
 لشکر حسن بر آمد ز بیابان نمک
 خوش خریدی است لبودای تو ای کان نمک
 مصحف حیف کرو ماند بدو کان نمک
 آری تشنه آب نماید سر خشک
 آتش زند بخرمن جان این جباب خشک
 خواهید گر برای تیمم ترا خشک
 آید ز استخوان تو بوی کباب خشک
 بخود چسان نمود مرا این شراب خشک
 جوش خون است چو ناسوز چشم بر گل

مرده ام تا بغم عارض کلرنگ کسی
 صاحب مال ندارد بچیان لذت خواب
 تا بیاض رخ زیبای تو رشک چمن است
 بی سبب نیست بگلزار امانه و آه
 چشم بخت ز فرومایه سراسر جهل است
 میکند غسل سحرگاه ز شب بزم واقف
 بدل جا کرد مهر روی جانانی که من دارم
 چه می پرسی ز آه و ناله های جان مجنونم
 ز بهر شستم جانان کشد شمشیر بر او
 پریشانی حال من دلیل زلف او باشد
 دلم شور جنون دارد ز فیض مردم چشم
 بدل داغ و بلب آه و بچشم اشک خونی شد
 ز فیض حضرت منصور باشد چون شدم واقف
 بغارت داد عشق او متاع لشکر بوم
 بسا شمع و خورشید است طرز یار و دل حال من

بر مزارم بود از داغ جگر چادر گل
 از کف زریه پر خار بود بستر گل
 مد زلف تو کشد خط لبه دفتر گل
 میدید یاد ز قلیان کسی حنبر گل
 خفت عقل بود طول املن باز گل
 شب که پیودمی وصل نهان در بر گل
 سر سروره نورست قرآنی که من دارم
 قیامت الحذر دارد ز طوفانی که من دارم
 نمی کنجد ز شادی در بدن جانی که من دارم
 مطول را مسلم کن ز بر ثانی که من دارم
 قیامت فتنه انگیز است مهمانی که من دارم
 ز عشق کیست یارب سوز بجرانی که من دارم
 نشانی بی نشاینهاست از نشانی که من دارم
 جرس آسا گهی خاموش و گه باناله محوم
 که او در جلوه سرگرم است و من سوی محوم

پریشانی و جمعیت با بیل زریبم باشد
 بهار و ساعز و ساقی پس از عمری مشیر شد
 نزدیک ننگ عیرانی بجالی بتمم هرگز
 نمی دانم که امین شوخ طوفان چیز می آید
 ز من تحقیق کن سرانا الحق را تو ای واقف
 بسکه شد امساک دشمنی بهت مردانه
 از درمی خانه یارب که قدم بیرون نهم
 چون جبا بم نیست غیر از نشاء صهبای وصل
 روز و شب در دل خیال عارض جانان بود
 شعده آیم بیاد عارضش گل رنگ شد
 اشک گرم و آه سرد و ناله شبکیر شد
 جلوه نیرنگ حسنش واقفم فهمیده است
 ز گل این معنی سر بسته آمد دوش در گوام
 سرت کردم مشو بیگانه ای یار صفا جوام
 بزنگ زلف از بخت سیاه خود سپهر گوام
 بسان بحر روز و شب هوایش داد در جوام
 که فیض حضرت منصور کرد از خود فراموشم
 ماه رمضان هم نمیدارد گذرد خانه ام
 چون حصار عافیت باشد خط پیمانم
 می برد از خود مرا ایستش مستانه ام
 جز شعاع مهر دیگر نیست در ویرانه ام
 جلوه طاوس دارد بس کاشانه ام
 آفرین بر بهت عشق دل دیوانه ام
 کوبشان تازه هر دم کل کند جانانه ام

والا

تخلص سید ابوسعید المنجا طبیب سید ابوطیب خان سلمه الله تعالی فرزند
 سید ابوطیب خان ابن سید زین العابدین عم حقیقی سید محمد عاصم خان امامی است

در سنه یک هزار و یکصد و نود و هجری در رحمت آباد متولد گشته و در تبتی جدّه
 خود پرورش یافته و تحصیل مختصرات عربی از خدام مولوی شاه امین الدین علی و
 تحصیل کتب متداوله فارسی نزد امیر الدین علی و مشق خط نستعلیق پیش
 عبدالمحمد خان و مشق خط شکسته نزد محمد اسلم خان و مشق نسخ پیش شاه صاحب ^{نایبی}
 او دگیری نموده و از آنجا وارد مدرسه کشته در زمزمه تلامذه آگاه مرحوم داخل گشته
 چند کتب درسی فارسی خوانده و مشق سخن از او شان نموده چنانچه این تخلص را آگاه
 از راه قدر وانی عطا فرموده این بیت را نوشته فرستاده
 حظ وانی ببرز سیر چو ببلبل و الا اولین جوشن بهار است گلستان ترا
 سپس دست به بیعت حضرت شاه رفیع الدین صاحب قندماری قدس سر
 که خلیفه جناب خواجه رحمت الله نایب رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم
 بود اولاد در طریقه نقشبندیه و ثانیاً در طریقه قادریه داده و بعد از رحلت
 کوچک پسرش سید احمد آواره دشت غم و الم گشته وارد مدرسه شده خواست
 که خود راه نورد وادی کم نامی نماید لیکن از وساطت حافظ یار جنگ بهیاب
 در سلک اساتذده داخل گشته اکنون که سنه یک هزار و دویصد و پنجاه و ^{هفت}
 است راقم این دو کتی نامه تحصیل فن فارسی و مشق سخن از او شان

مینماید چند غزل از کنج باد آورده ترا حشمت مدینه صاحب طبعان میگردد اند
 الهی کن خم خمخانه عشق تو دیوان را
 سر و دست معنی ساز لبم عنوان را
 سینه پوششست یارب در غم تو حرف حرف
 کرامت کن اثر چون بیت خود هر بیت دیوان
 سر ایابد گمان بی رحم تر ظالم تی دارم
 بود چون صورت مقرر اضرب چشم و ابرو
 که چون کرد از سر خاکم گذر بر حیدر امان
 مشو مایوس هرگز از هجوم معصیت والا
 چسان باشد امان از قطع اکنون ^{جان} رشته
 کند بیان که به پیش تو حال جان مرا
 بری آخر ز حب مصطفی همراه ایمان را
 ز خاک ملک جنون است بسکه تخمیرم
 نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
 میان رنگ بگردار پیکر تصویر
 بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
 غبار رفتن فوج گران حس بود
 تو ان نمود نظر جسم ناتوان مرا
 ز لبس چوبوی گل از خویش رفته ام
 خطی که کرد مکر نشاط جان مرا
 تا دمانت از جیاجت سیدمان غنچه را
 نسیم آه بود نایقه کاروان مرا
 بست دل آخر نماید فتح باب دعا
 میکند بلبل بزرگ بیضیه پنهان غنچه را
 باشد از شوق دمانش در عدم هم مشق
 میکند فیض خموشی کل بد امان غنچه را
 دیده ام وقت نمود در گریبان غنچه را
 جای گل بر ترتم والا بیفشان غنچه را

کن بر ساقی از تمیز مرا
 دولت تیز را بقا بنود
 در تبار جناب یوسف عشق
 در سرائی که قیس صهبان است
 در خراب است پیش پیر مغان
 غمزه اشس یادمی دهد والا
 ریخت تا ساعد صافش نم تا شیر در آب
 هست دور از خلل آمیزش صافی که هر
 نرم خوبی سبب امن بود از ظالم
 از نم گریه ام آن پر غضب آهین دل
 عکس دندان تو افتاد مگر بر دریا
 کل زمین ورق از شعر تر و تازه من
 شد چو والا رقم ایجاد ز بار غم زلف
 سحر ز تاب رخسار چنان چمن میسوزد
 شب گذشت تماشا بنجواب میگردم
 یعنی جامی بحسب لوق ریز مرا
 آه نگر لیست تیز تیز مرا
 جز شر نیست کس عزیز مرا
 دعوتم کرده اند نیز مرا
 نیست زکری بجز بریز مرا
 معنی شوخ لفظ خیز مرا
 حال مایه شده چون مایه تصویر در آب
 نتوان ساخت جدا چون لفتد شیر در آب
 نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آب
 می شود سخت چو آتش زده شمشیر در آب
 گوهر از بارالم کشت زمین گیر در آب
 جلوه افزون بهار است چو کشمیر در آب
 سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب
 که عند لیب ز حسرت لبان من میسوزد
 که کشته رخ تو نیز در بدن میسوزد

دلم ز روی تو تنها نسوخت وقت سحر
 لبسان با فکر سوزان درون خاکستر
 بزنگ شمع که سوزد بقالب فانوس
 فروغ شعله حسن تو چون بیان کردم
 صریح خامه والا هر آنکه کوشش نمود
 در عالم خودی بجدا اعتبار نیست
 اهل بصیرت از سخنی رنج می برند
 مس را چو ز بروی محک کس نمی کشد
 جانان ترحمی که بزندان بیکسی
 یاران ز بسکه رفته ز خود آرمیده اند
 باشد بلند حوصله مضطر برای غیر
 والا بارگاه جناب خدیو عشق
 از سنک طینتان نرسد جز جواب خشک
 کشته ز بار منت ابروی او دو تا
 زابد بیاوزد و خرابات ماگزین
 که بلبل و گل و نسیرین و نسترن میوخت
 شهید عشق تو دو شینه در کفن میوخت
 شب فراق تو گریان دلم به تن میوخت
 فئیده وار زبان دوش در دهن میوخت
 چو قفس از ره مستی همه بدن میوخت
 تا قطره هست هیچ گهر را و قار نیست
 مو در میان دیده کم از نوک خار نیست
 سخنی بغیر قسمت کامل عیار نیست
 جز تیغ آبدار تو کس نمکساز نیست
 بنود که دام سینه که لوح مزار نیست
 گهواره را نگر که بیکجا قرار نیست
 ما را بغیر شمع کسی رشته دار نیست
 بنگر که لعل را بنود غیر آب خشک
 تر کرد همچو تیغ گلوم ز آب خشک
 آید بایل از در مسجد جواب خشک

جز خشک طینتان نه پذیرد ملائکس
 باشد همین بکیش تو انصاف ای نگا
 اصلا ز گرم جوشی خوبان مخور فریب
 والا بر آسمان جبهان قناعتم
 از گریه غفلت دل بتیاشستم
 تا دیده ایم خطه کشمیر حسن یار
 پیری رسید گریه بر اعمال میکنم
 از گردش زمانه بصد ناله و فغان
 تا کشته ایم بنده والا جناب عشق
 دستگیر عاجز و امانده شمشیرت من
 زخمیش بر خویش می بالد ز جوش انبساط
 ناله از لبین همچو بلبل از ادب دور است
 در حریم وصل از شمع رخ او سینه را
 عرض جوهر مرد را سرمایه آفت بود
 برداشت چون زرویش شوخم نقاب

سر بر زنده غبار ز جیب تراب خشک
 بر دیگران عنایت و بر ما عتاب خشک
 کز جیب آفتاب بر آید سراب خشک
 نان جوین خشک بود آفتاب خشک
 سر مشق خواب خویش ازین آشتیم
 دست از هوای گلشن نجابتیم
 صبح دمید روی خود از آشتیم
 روی زمین ز گریه چو دو لب آشتیم
 یک دست دست خویش ز انساب آشتیم
 خاک شدن بهر دیگر کار کسیرت
 تیغ ابرویش من هلال عید نخیرت
 در خموشی عرض مطلب کار تحریرت
 پرز خاکستر نمودن کار کلکیرت
 خامه از تحریر والا پایز بخیرت
 کوشی که سر برون زد مه از سحابی

کشته‌ام تهنه‌ای مرا با از بار کثرت شوق
 در مدرسی که کردم تحصیل و حشت عشق
 گویم چه حال جانم با چشم او که باشد
 در جلوه نخستین بو شوم بود و الا
 تا بوسم آن کف با همچون رکاب نیستی
 فریاد همچو مجنون خوانده کتاب نیستی
 مست شراب نیستی مخمور خواب نیستی
 حسن غم‌یوزی عید شبا نیستی

واله

تخلص سید محمد موسوی که نسبتش با امام هفتم منتهی می‌شود مولدش فرزند نبی
 حیدر اباد است بعد از ورود اینجاد در نهر نگر عرف تر چنان‌لی سنگ بر موزه انداخت
 و هم‌انجا در سینه یک‌هزار و یکصد و هشتاد و چهار پیاله حیات
 بر سنگ اجل شکسته این چند بیت از افکار او است
 از حق طلب شکسته دلی را عمارتی
 بیک گردش و ساغر می‌دیشتم سینه‌اش
 مژده بر هم زدن‌ها سودن دست است از حیرت
 لاله‌های داغ را پیچیده ام از تاز
 از جغای دشمن و زخم حوادث فارغ
 تا زلف تابدار تو شد شانه‌اشنا
 شاید شوی بصاحب این خانه آشنا
 بنازم چاکبیه‌های قدح گردان الفت را
 زو هم هستم گل کرد سامان ندامت‌ها
 دسته رنگین بسته ام گل‌های باغ عشق
 نقش پا در خاک ساریها سپر باشد مرا
 با چاک چاک شد دل دیوانه آشنا

عالم سیاه کردن آن زلف بس نبود
 مباد ایتیزنازش جانب دیگر نشان جو
 محبت چون شود کامل بوسن باقی نمید
 ز شرم چشم تو ز کس شدید بیماری
 بهر قتل عاشقان بالا کند
 تیغ ابرو را بانگشت امتحان
 چون چراغی کاقد از افزونی روغن زانو
 عالمی آبت زاهد رقصستان غایت

کردی بس مژگن مستانه آشنا
 نگه دزدیدن چشمش بر اسان میکند
 که میریزد گل از بهر شاخ چون گرد و پر
 عصا گرفته بکف زار و ناتوان بزجا
 دمبدم دست دعا مژگان شوخ
 مینماید آن بلامرگان شوخ
 عقده از اشک پی در پی بکارم کرده اند
 دست و پائی میزند بر کس در آفتاب افتاده است

فلا

تخلص سید حمید الدین بسیر سید ابوطیب خان والا است مولدش حجت آباد در سنه
 و دو صد و سیزده تولد یافته تحصیل علم عربی از اساتذّه جهابذّه مدرّسین غیره مثل
 محمد سعید اسلمی و مولوی علاء الدین لکهنوی و ترا بجلی خیر آبادی و حسن علی مابلی نمونه
 و مشق سخن و تحصیل علم فارسی از پدرش کرده چند ابیاتش رنگ تسطیر مییابد
 ای ناله تار کسی بدراوا اثر بکن
 ایام گرم و باد کوشی خوموده
 یعنی ز حال خسته دلانش خبر بکن
 کردم شرکه جام کل نیلوفر بکن

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ای صاف دل بصورت حالش نظر کن | آینه ز عکس روبرو بگیرت |
| ای من فدای روی تو گاهی گذر کن | عمریست همچو جاده برای قناده ام |
| میشود از فیض سختی همچو موم لهرن در | جو گردون سنگدل را بر سر کار آورد |
| جگر فروش جو من همچو تو خریدار | ندیده هیچ مکی میچکه میبازار |
| میان این دل نالان و شور بازار | ز درد نام و نشان است زنه فرقی |
| بغیر دارند از در مکان هوادار | سر شک ما به خواهی منصور |
| کشم بناله تسبیح تار ز تار | زب که ربط و لادام از برین |
| لذت بوسه بلب چاک چه حاصل شد | کل بر خنار تو جانا بچه مایل باشد |

واصف

تخلص محمد مهدی ابن محمد عارف الدین خان رونق در سنه یکتر
 و دو صد و هفده هجری ببلده مدرس متولد شد علم فارسی پیش پدر خواند
 و مشق سخن چندی پیش پدر کرد پس بهمن صحبت فصیحی اهل عجم بجائی
 رسید و علم عربی از فضلای اینجا حاصل کرد من نتایج افکاره
 نمودم قبله بینائی آن حسنی را
 خبر کردم ز لطف صورتش از باب معنی
 تهی از ماده الفت مبادا جام دل باز
 که نبود آبرو در انجمن مینای خای را

بمحفل گریه شادی است اکنون گریه مینا
 بحیرت بود موسی بمعنان دروادی یمن
 شده و اصف زلبس ممتاز اندر موکافینها
 از رخ نقابت برکشید اریار من در آب
 کرد و جناب نافه مشک ختن به بحر
 از آب دیده تلخ نشد عیش مردمک
 دریای حسن چون نشود و رطبه هلاک
 بازار قدر اهل هند دست غربت است
 هر قطره آب گوهر کوشش صدف شود
 چو پیدا آن رخ کلف نام کردند
 ز تاب روی او روز آفرینند
 بدلبهای عزیزان ره ندارم
 دو صد حلقه در آن کیسوی فلکنند
 پراشوب عالم است از دور آن چشم
 شدم می خوار از آن چشم سیه
 بموج باده یکسر داده ام سامان تقوی را
 فتادن بر زمین حل کرد منزلن ترانی را
 زبیت ابروش بر خواند دیوان بلالی را
 جوشن بهار تازه کند صد چمن در آب
 کیسوی خود چو وا کند آن گلبدن در آب
 آری گرفته مردم آبی وطن در آب
 پنهان بزیر آن شده چاه ذقن در آب
 نگرفته زان گهر وطن خویشتن در آب
 و اصف بو صف یار چو گویم سخن در آب
 دل صد پاره پی آرام کردند
 ز بخت ماسرشت شام کردند
 مرا از بس که دشمن کام کردند
 پی مرغ دل ما دام کردند
 بهمانه گردش ایام کردند
 عبت مردم مرا بدنام کردند

بیا و اصف بزم و نغمه می سنج
 ساقی ارپنبه بزم از سر مینا گیرد
 تابه تنک آمده مجنون تو از عریانی
 مرکز دایره خط شده خارها
 تا سر نخل مرادم نه پرد طایر بخت
 لب نانی بکدگی بدید چرخ لیتم
 رنج دشوار تر از محنت امروز بود
 همچو گوهر شده گرچه سخن و اصف لیک
 افتاب عشق کار کیمیا گرمی کند
 بی محابا و املن ساقی دمان همیشه را
 یاد از چشمت گرفته طرز گویای قلم
 غمزه اشس بهر ثنای کبریای کار ساق
 موجب حرمان بخت تیره و اصف ^{بود} چه
 محنت در عشق کیسوی تو بر باد است ^{ولیس}
 دوستان نادیده تهمت بر بهاران ^{نستند}

که طبع روشنست انعام کردند
 کار عشاق ز پستی ره بالا گیرد
 پوششی بجز خود از دامن صحران گیرد
 ماه در ناله عجب نیست اگر جا گیرد
 بال پرواز مگر از پر عنقا گیرد
 قرص خورشید بدندان ثریا گیرد
 آن تسلی که دل از وعده فردا گیرد
 قسمت نیست که در کوش کسی جا گیرد
 مشت خاک عاشق بی قدر راز می کند
 بر سر خود دخت رز از پنبه چادری کند
 با کمال خامشی دانم سخن سهری کند
 زیرا بر و از مرزه ایجاد منبری کند
 کشور حسن ترا که خط مسخر می کند
 کینه کافر بمسلم سخت بنیاد است ^{ولیس}
 موجب شور جنونم آن پرزاد است ^{ولیس}

در جدائی خرم و در وصل رنجوریم ما
 شهر ناپرسان الفت آشنای عدل
 عمر با ما سیر کردیم اندرین دیر خراب
 کرده ام درد دل بیاد روی او روشن چراغ
 مانع شور و فغان گردد کمال عاشقی
 بازبان آتشین خاموش بودن سبک
 پخت از سودا خیال خام بمتانی او
 خورده ام دو چراغ اندر دلبستان وفا
 در سر اجباب باد نخوتی جا کرده است
 تخت دل لعل است از ملک بخشان ^{می برم}
 از چه کنعان چو یوسف را عزیز می نمود
 مطلب اندر بستن بی صرفه می سوزد ^{نفس}
 سینه ام همزلف شد با شانه چون شد چاک ^{چاک}
 خاک بدم گریه و اصف لیک استخوان
 دل که از یاد تو با آئینه همسر کرده ام

طرز مادر آشنائی تازه ایجاد است و بس
 انتظام این دیار از ظلم و بیداد است و بس
 کشور دل از غم او و اصف آباد است و بس
 از تم فانوس آسامی توان دیدن چراغ
 زان دهد بر باد جان در عشق بی شیون چراغ
 راز خود افشا نکرده تا دم مردن چراغ
 زان میان اینجمن خوش کرده پیر این چراغ
 آرزو دارد کند از من سبق روشن چراغ
 بعد ازین و اصف فروزم در ره دین ^{شیراغ}
 ابر نیسان چشم از دریای عمان می برم
 مصر عیش از من که از چاه ز نخدان می برم
 کاش دانستی که از اقلیم حرمان می برم
 بعد چندین سعی تا زلف پریشان می برم
 طرز من چون بگرد گوید کز ایران می برم
 نام من روشن شود کار سکن کرده ام